روایتی از زندگی حاج اسکندر معینی که پس از ۳۱ سال جانبازی به یاران شهیدش پیوست

پاهای حاجی بال‌های پروازش تا بهشت شدند

■ احمد محمدتبریزی

روزی که بندهای پوتینش را به قصد رفتن به جبهه سفت می‌کرد، نفسی عمیق کشید و به صدای ضربان قلبش گوش داد. جوانی رشید و قبراق بود که قلبش مثل ساعت منظم می‌تپید. از اینکه توانایی دفاع از کشور را داشت به خودش می‌بالید. در دلش خدا را از بابت سلامتی و توانایی‌اش شکر کرد، کوله‌اش را روی شانه‌اش انداخت و به سوی مناطق عملیاتی راهی شد.

حاج اسکندر خودش را برای هر پیشامدی آماده و در ذهنش خطرات این راه را بارها مرور کرده بود. می‌دانست در منطقه آتش گلوله و ترکش است و اگر لحظه‌ای دیر بجنبد شهید خواهد شد. می‌دانست دشمن متجاوز سنگدل‌تر از این حرف‌هاست و اگر با آنها مواجه شود، رحمی بر جوانی‌اش نخواهند کرد. می‌فهمید که جنگ است و کسی در جنگ با کسی شوخی ندارد.

■ **دشمن زبون**

اسکندر فکر همه جا و همه چیز را کرده بود. از کسی باکی نداشت. با تمام توانش آمده بود تا جلوی دشمن متجاوز را بگیرد. بارها پیش خودش فکر شهادت را کرده بود، ولی فکر کردن درباره جانبازی برایش سخت بود. با این حال فکر لحظه‌ای که گلوله‌ای به بدنش برخورد کند و اینکه شاید دیگر دست یا پا نداشته باشد را هم کرده بود. در ذهنش تمام معادلات را کنار هم چیده بود و با آگاهی تمام پا به جبهه گذاشته بود، اما آنچه اسکندر جوان آن روزها فکرش را نمی‌کرد مواجه شدن با گازهای شیمیایی بود. فکر نمی‌کرد دشمن آنقدر زبون و حقیر باشد که روی سر انسان‌های بی‌گناه گازهای کشنده شیمیایی بریزد. فکر می‌کرد اگر روزی دشمن بخواهد از بمب‌های شیمیایی استفاده کند حتماً مجامع بین‌المللی مانعش خواهند شد، اما این فکر در واقعیت شکل دیگری گرفت. دشمن بارها و بارها علیه رزمندگان از بمب‌های شیمیایی استفاده کرد و مجامع بین‌المللی تنها نظاره‌گر چنین جنایت‌هایی بودند.

اسکندر معینی در لشکر ۱۴ امام حسین(ع) به فرماندهی شهید حسین خرازی حضور داشت. شهید خرازی روی آمادگی نیروهایش دقت و حساسیت زیادی داشت و رزمندگان لشکر باید همیشه آمادگی‌شان را حفظ می‌کردند. اول «اخلاص» و دوم «صداقت» دو عنصری بودند که حاج حسین در دفاع مقدس به نیروهای تحت امر خود آموخته بود.

یک روز اسکندر یاد خاطره‌ای افتاده بود که دور تا دور نشسته بودند و آن وسط نقشه‌ای پهن بود. حاج حسین گفت: «تا یادم نرفته اینو بگم، اونجا که رفته بودیم برای مانور یه تیکه زمین بود. گندم کاشته بودن. یه مقدار از گندم‌ها از بین رفته. بگید بچه‌ها ببینن چقدر از بین رفته، پولشو به صاحبش بدین.» در ذهنش مرور می‌کرد مگر می‌شود فرمانده‌ای در آن وضعیت سخت و در شرایط جنگی آنقدر ریزبین و نکته‌بین باشد. رعایت حق‌الناس جزئی جدانشدنی از وجود شهید خرازی بود و در رفتارش اهمیت این موضوع را به نیروهایش هم آموزش می‌داد.

حاج اسکندر معینی در این مکتب پرورش یافته و وجود شهید خرازی تأثیر شگرفی در او گذاشته بود. شهادت فرمانده رشیدش داغ بزرگی بر دلش بود. هر چه بیشتر از روزهای جنگ می‌گذشت دوستان بیشتری را از دست می‌داد. فراق دوستان و تنهایی، بینش حاج اسکندر را عمیق‌تر کرده بود.

معینی در عملیات زیادی شرکت کرده بود و دیگر شرایط جبهه و وضعیت نیروهای خودی و دشمن را به خوبی می‌دانست. تجربیات گرانبهای زیادی از حضور در موقعیت‌های مختلف کسب کرده بود و این تجربیات کمک زیادی به او می‌کرد.

■ **حمله شیمیایی**

حاج اسکندر تا آخرین سال جنگ هر قساوتی را از بعثی‌ها دید و هر خطری را از بیخ گوش گذراند. دیگر حسابی آبدیده شده بود. سال‌ها حضور در شرایط سخت جنگی او را آماده هر چیزی کرده بود. فکر نمی‌کرد در آخرین سال جنگ اتفاقاتی در جبهه‌ها رقم بخورد که سرنوشت او را برای همیشه تغییر دهد. ارتش بعث که پس از عملیات کربلای ۵ در سال ۱۳۶۵ در موضع ضعف قرار گرفته بود، برای نشان دادن قدرتش اسفند سال ۶۶ بمب‌های شیمیایی‌اش را روی سر مردم بی‌دفاع حلبچه ریخت.

حمله شیمیایی صدام به حلبچه در آخرین روزهای سال ۶۶ یکی از بزرگ‌ترین جنایت‌های بشری را رقم زد. جان انسان‌های زیادی گرفته شد و بسیاری دیگر تا پایان عمر با عوارض گازهای شیمیایی زندگی کردند. عوارضی که هزار بار بدتر از مرگ بود. گازهای شیمیایی تا اعماق جان کسانی که در منطقه حضور داشتند، نفوذ می‌کرد و اندام‌های حیاتی‌شان را از بین می‌برد.

حاج اسکندر یکی از قربانیان این حمله غیرانسانی بود. او که سال‌های زیادی را در جنگ تاب آورده بود این بار بدنش توان تحمل گازهای شیمیایی را نداشت. خیلی زود جسم نحیفش به این گازها واکنش نشان داد و سلامتی را از او گرفت. نفسش رفته‌رفته سنگین و پاهایش به مرور سست شد. احساس می‌کرد هر روزی که می‌گذرد عوارض شیمیایی سلامتی‌اش را بیشتر به خطر می‌اندازد.

■ **از دست رفتن پاها**

پس از مدتی کوتاه این رزمنده لشکر امام حسین(ع) زمینگیر شد. نفس کشیدن ساده برایش سخت و راه رفتن برایش به کاری دردآور تبدیل شده بود. حال حاج اسکندر خوب نبود و هر روز که می‌گذشت بدتر هم می‌شد. پس از مدتی عفونت هر دو پایش را گرفت. پاهایش به شدت متورم و کبود شدند و درد در هر دو پایش پخش شد. حاج اسکندر پاهایش را دوست داشت. تحمل زندگی بدون راه رفتن و دویدن برایش سخت بود. او که زمانی جبهه‌ها را زیر پایش می‌گذاشت حالا برداشتن قدمی آزارش می‌داد. حاج اسکندر با این پاها منطقه به منطقه در کنار رزمندگان جنگیده بود و دیگر پاهایش یارای همراهی‌اش را نداشتند. این وضعیت برای او سخت بود ولی حاج اسکندر این را مرحله‌ای تازه از زندگی‌اش می‌دانست که باید پذیرایش می‌شد.

تقدیر تازه حاج اسکندر جانبازی بود و او همچون روزهای رزمندگی همانطور با روحیه به استقبال جانبازی می‌رفت. عفونت و تاول پاهایش بیشتر می‌شد. شرایط طوری شد که دیگر توان راه رفتن را از او گرفت. نفس‌هایش نیز به اکسیژن وصل شده بود و باید طول روز را روی تختش سپری می‌کرد.

> پیش دکترهای مختلفی برای مداوا رفت ولی هیچ‌کدام نتوانستند کاری برای حاج اسکندر انجام دهند. اوضاع پاهایش از آن چیزی که فکر می‌کرد بدتر شد. باید قید پاهایش را می‌زد. برخی پزشک‌ها برای جلوگیری از گسترش عفونت گفته بودند باید پاهایش را قطع کند، ولی حاج اسکندر حاضر به این کار نبود. پاهایش، این دو همراه همیشگی‌اش را دوست داشت

پیش دکترهای مختلفی برای مداوا رفت ولی هیچ‌کدام نتوانستند کاری برای حاج اسکندر انجام دهند. اوضاع پاهایش از آن چیزی که فکر می‌کرد بدتر شد. باید قید پاهایش را می‌زد. برخی پزشک‌ها برای جلوگیری از گسترش عفونت گفته بودند باید پاهایش را قطع کند، ولی حاج اسکندر حاضر به این کار نبود. پاهایش، این دو همراه همیشگی‌اش را دوست داشت. می‌گفت یا من را بکشید یا پاهایم را قطع کنید. خودش تعریف می‌کرد که دکترها گفته بودند این پاها دیگر پا نمی‌شوند و واقعاً هم همین شد، این پاها دیگر برایش پا نشد.

■ **مصرف روزی ۵۰ مرفین**

حاج اسکندر درباره وضعیت جانبازی‌اش چنین می‌گفت: «نفس ندارم، قدرت ندارم، پاهایم به حدی عفونت دارد که هیچ دکتری نمی‌تواند برای من کاری کند. می‌خواستند پایم را قطع کنند، اما مخالفت کردم. ۳۱ سال است که پا ندارم. متأسفانه هیچ دکتری نتوانست پاهایم را خوب کند. هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. من پاهایم را از دست دادم و با این کنار آمدم. از مال دنیا چیزی نمی‌خواهم. خدا را شاکرم که فرزندان پاک و صالحی دارم.» حاج اسکندر هیچ چیزی از این دنیا نخواست. «عاقبت بخیری» دعایی بود که همیشه روی لبش قرار داشت.

ملحفه‌های روی پایش را کنار می‌زند و به پاهای متورم و کبودش نگاه می‌کند. ۳۱ سال بودن در چنین وضعیتی خیلی سخت است آن هم برای مرد فعال و پرجنب و جوشی مثل او، ولی هر چه بود او با جانبازی‌اش کنار آمد. هر دو ساعت چهار آمپول می‌زد، یعنی در شبانه‌روز ۵۰ مرفین مصرف می‌کرد. جز خودش هیچ آدم دیگری معنای این اعداد و ارقام و این همه درد را نمی‌فهمد و تحملش را ندارد. او با وجود این همه درد از زندگی‌اش راضی بود. همسرش مثل کوه پشتش قرار داشت و در کنار مراقبت از او حواسش به بچه‌ها هم بود. حاج اسکندر این حجم از صبوری را از روزهای جنگ به یادگار داشت. همنشینی با شهدا و انسان‌های بزرگ روح او را بزرگ‌تر از همیشه کرده بود.

حاج اسکندر کوه استقامت و صبر بود. وقتی دردهایش شروع می‌شد و در وجودش می‌پیچید جز صبوری کار دیگری نمی‌کرد. زمان‌های زیادی یاد دوستان شهیدش می‌افتاد و در دلش طلب شهادت می‌کرد. یاد صفای روزهای جبهه و مرام و معرفت رزمندگان می‌افتاد و دلش برای آن روزها تنگ می‌شد. روزهایی پر از عشق و صفا که دیگر هیچ‌گاه تکرار نشد. رفقا و رفاقت‌های جبهه را دیگر جای دیگری ندید. جای آن رفاقت‌ها بی‌مهری و بی‌معرفتی زیاد دید و چشمانش را روی عوض شدن آدم‌ها بست و امید دلش را به دیدار دوباره همان دوستان روشن نگه داشت.

■ **دیدار با فرمانده**

بالای تختش عکس بزرگی از فرمانده‌اش را زده بود. ارادت قلبی زیادی به شهید حسین خرازی داشت. حاج حسین خرازی برای او نماد کاملی از انسانیت بود. خدا از خوبی‌های عالم در وجود شهید خرازی گذاشته بود و دیگرانی که کنارش نفس کشیده بودند، از این خوبی‌ها بهره‌ای کسب کرده بودند. با یاد همرزمانش زنده بود و زندگی می‌کرد. دیگر هیچ‌وقت آن صفا و مردانگی را جای دیگری ندید. یاد حالت‌های عارفانه حاج حسین افتاد، گوشه چشمش اشکی جاری شد و صفای باطن و پاکی وجودی شهید خرازی و دیگر رزمندگان دلش را به سوی جبهه‌ها برد. ته دلش خوشحال بود که سعادت درک مردانی خدایی را داشته است.

حاج اسکندر این روزها بیشتر از هر زمان دیگری دلتنگ دوستانش بود. دلش می‌خواست دوباره بتواند جمال شهید خرازی را ببیند و بتواند دوباره کلامی با شهید ردانی‌پور صحبت کند. حال و هوای امسالش از همیشه به شهادت نزدیک‌تر بود. می‌دانست رفقای قدیمش ناظر رفتار و کردارش هستند و او خیلی زود به آنها خواهد پیوست. می‌دانست درد و رنج‌هایش را جایی جا می‌گذارد و سبکبال پرواز می‌کند. حاج اسکندر معینی پس از ۳۱ سال جانبازی در پانزدهم تیرماه به آرزوی دیرینه‌اش رسید و به دوستان شهیدش پیوست. شهید معینی نمادی از مقاومت، استواری و صبر جانبازان دفاع‌مقدس بود. دلش از بی‌مهری‌هایی که در این مدت دیده بود حرف‌های زیادی برای گفتن داشت، ولی او درد دل‌هایش را کنار دردهای جانبازی‌اش گذاشت و لب به گلایه نگشود. شهید اسکندر معینی آرام و بدون سروصدا رفت و ما یکی دیگر از قهرمان‌هایمان را از دست دادیم. یادش برای همیشه جاودانه خواهد ماند.

وادی کتاب

خاطراتی از شهید ستاری
با نگاهی به داشته‌های کتاب «پاکباز عرصه عشق»

بهترین دوستان من کارگرند!

■ **غلامحسین بهبودی**

شهید منصور ستاری، فرمانده نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران بود که در تاریخ ۱۵ دی ماه ۱۳۷۳ بر اثر سانحه هوایی به شهادت رسید. از وی خاطرات ارزشمندی بر جای مانده که در کتاب «پاکباز عرصه عشق» به چاپ رسیده است. در بخش ابتدایی این کتاب خاطراتی را از زبان خود شهید ستاری می‌خوانیم که گویا تنها چند روز مانده به شهادتش آنها را بیان داشته است. در معرفی کتاب «پاکباز عرصه عشق» نگاهی به این بخش از خاطرات او می‌اندازیم که در نوع خود جالب و خواندنی است.

«پدرم اهل سمیرم اصفهان بود. در همان جا دروس مکتبخانه را به اتمام رساند و در کسوت درویشان درآمد. ۱۶ ساله بود که دست به یک سلسله سفرهای طولانی می‌زند. او سفرهایش را با اسب یا پای پیاده انجام می‌داده و اکثر نقاط ایران، عراق، شامات، مکه و مدینه را زیر پا گذاشته بود.» مرحوم حاج حسن ستاری، پدر شهید امیرمنصور ستاری، شاعری عارف مسلک و مورد احترام مردم بود. آنطور که خود شهید ستاری می‌گوید، پدر ایشان پس از چندین سال سفر و سیر و سلوک، در اطراف ورامین ساکن و از همین طریق، منصور در روستای ولی‌آباد ورامین متولد می‌شود.

انتخاب بخش ابتدایی کتاب «پاکباز عرصه عشق» برای معرفی به خوانندگان صفحه ایثار و مقاومت به این علت است که غالباً تصور عموم مردم از امرای ارتش، انسان‌هایی خاص از خانواده‌هایی خاص است که مسیر ورود آنها به نظام و موفقیت را همواره کرده‌اند، اما در این کتاب با منصور ستاری به عنوان یک کشاورز و حتی چوپان آشنا می‌شویم. کسی که بسیاری از مقاطع عمر خود در کودکی و نوجوانی را به دنبال گله گوسفندان سپری و از این رهگذر سختی‌های بسیاری را تحمل کرده است.

«برای گذراندن زندگی روزمره با مشکلات بسیاری مواجه بودیم و حتی گاهی چیزی برای خوردن نداشتیم. برای ناهار یک لقمه نانی با پیازی یا یک عدد تخم مرغ با خودم به مدرسه می‌بردم... آن موقع مجبور بودم با تراکتور رانندگی کنم. کود می‌پاشیدم و خلاصه زحمت می‌کشیدم تا حبوبات، غلات، هندوانه یا صیفی‌جات بار بیاید... کسی که این کارها را کرده است می‌فهمد چه می‌گویم. دامپروری، گله‌داری، چوپانی، شناخت حالات گوسفند، بره، بز، بزغاله و... اینها چیزهایی است که آدم باید با آنها زندگی کرده باشد تا بفهمد. والا آدم نمی‌فهمد این چیزها را.»

زندگی برای منصور زمانی سخت‌تر می‌شود که پدرش را در سن ۹ سالگی از دست می‌دهد. پسرهای زن اول پدرش که بزرگ بودند و زن داشتند، هر کدام دنبال کار خودشان می‌روند و با تقسیم مال و اموال پدری، رفته‌رفته او، مادر و خانواده‌اش به فقر و تنگدستی می‌افتند. منصور هم مجبور می‌شود سخت‌تر از قبل کار کند، اما او از طبیعت چیزهایی می‌آموزد که بعدها در زندگی‌اش از آن استفاده می‌کند:

«آرامش و سکوت در میان تپه و دشت، انسان را می‌سازد. بیابان، صحرا، شب، شب‌های پر ستاره کویر، تاول و پینه دست، آفتاب سوزان، سرمایی که از شدت آن پوست دست انسان ترک می‌خورد و زخم می‌شود؛ زخم‌هایی که گاه تا پنج ماه بر دست می‌ماند. بله، اینهاست که انسان را می‌سازد.»

> زندگی برای منصور زمانی سخت‌تر می‌شود که پدرش را در سن ۹ سالگی از دست می‌دهد. پسرهای زن اول پدرش که بزرگ بودند و زن داشتند، هر کدام دنبال کار خودشان می‌روند و با تقسیم مال و اموال پدری، رفته‌رفته او، مادر و خانواده‌اش به فقر و تنگدستی می‌افتند

بعدها منصور به دانشکده افسری می‌رود و وارد نیروی هوایی می‌شود. رفته‌رفته ترقی می‌کند خصوصاً بعد از پیروزی انقلاب و در دوران دفاع مقدس به دلیل نبوغ و توانایی‌هایش ترفیع می‌گیرد و به فرماندهی نیروی هوایی ارتش می‌رسد، اما هیچ‌گاه روزهای سخت دوران کودکی و کار در روستا، سرمزرعه و دنبال گله رفتن را فراموش نمی‌کند. از همین روست که تا پایان عمر خود را غمخوار و همراه کارگران و فرودستان می‌داند. «بهترین دوستان و رفیقان من در نیروی هوایی کارگرند. آنهایی که آن پایین دارند کار می‌کنند و همه این را می‌دانند. بعضی‌ها می‌گویند که ستاری چرا آن یکی را از من بیشتر دوست دارد؟ بحث فرماندهی و اینها نیست. من اینها را به هیچ وجه از خودم جدا نمی‌دانم. من از همین‌ها هستم. من مال یک جای دیگر که نیستم. به یاد دارم بعد از فوت پدرم، ما کسی را نداشتیم. یک دایی داشتیم که زندگی‌اش را در مشهد فروخت و به تهران آمد. از آن روز تا روز مرگش برای من حکم پدر را داشت... باور کنید تمام کسانی که امروز پیرمرد هستند و در نیروی هوایی کار فنی می‌کنند، من هر گاه به چهره آنها نگاه می‌کنم، سیمای دایی‌ام جلو چشمانم مجسم می‌شود. انسان‌های پاک، انسان‌های مؤمن و با خدا.»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۷۰۱

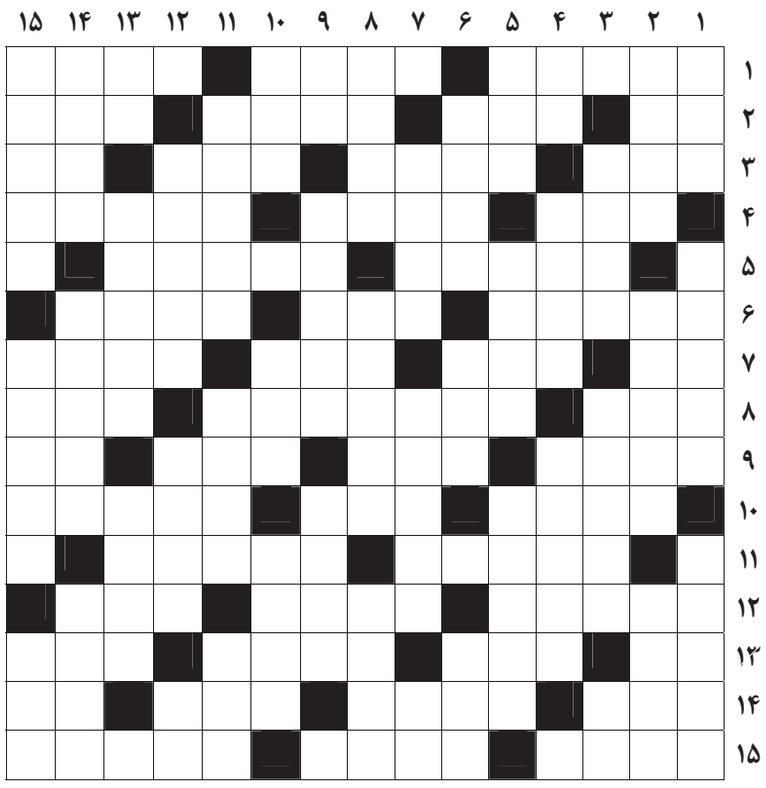

از راست به چپ

■ ۱- شهری در استان کرمان- فرمان دوچرخه- دختر سرزمین عجایب ■ ۲- تپه و پشته- آهک- قفل چوبی درهای قدیم- دیوار بلند ■ ۳- زباندار بی زبان- پایتخت غنا- نی نازک- گرفتنی سر بزنگاه ■ ۴- چاشنی آش رشته- خوردنی اقتصادی- پادشاه روحانی یهود ■ ۵- غرس نهال- سرنوشت ■ ۶- کاشف گردش خون- اندازه گرمی و سردی هوا- مهاجم اسبق رئال و تیم ملی انگلیس ■ ۷- زوبین- اراده قوی- جگرخوار بنی‌امیه- همراه تام رمان مارک تواین ■ ۸- جزایر دوگانه- پارکومتر- اهلی و دست‌آموز ■ ۹- بزرگراهی در تهران- ساز و برگ زندگی- نوعی آچار- علامت مفعول ■ ۱۰- پنبه‌زن- عنوانی برای پیشوایان مذهبی دین یهود- یار سلامان ■ ۱۱- سفینه فضانورد اروپایی- آب فاضلاب- ■ ۱۲- مادر یوسف- درختی با برگ‌های پنجه‌ای- دشمن درخت ■ ۱۳- محکم کردن- سوغات کرمانشاه- چیزها- امر به یافتن ■ ۱۴- جغه- رنگ قرمز قالی‌بافان- جای دندان- صابون خیاطی ■ ۱۵- واحد شمارش گردنبند- جوهر درخت بلوط- تا هنگامی که

از بالا به پایین

■ ۱- اسب یدک- لقب رستم- واحد زمین‌لرزه ■ ۲- نابودی و مرگ- حالا- دورگه ■ ۳- واحد بزرگ نظامی- از خشکبار- هواپیمای فشفشه‌ای ■ ۴- قورباغه- آهنگر انقلابی- کم قطر ■ ۵- ترک وطن- زن خالدار- بازی نهایی ■ ۶- محرمانه- انجیر- سقف دهان ■ ۷- واحد ورزش مشتزنی- نام سردار دلیر اشک سیزدهم که کراسوس رومی را کشت- ویتامین جدولی ■ ۸- فرمان کشتی- روشنایی ماه- شاعر دشتستانی ■ ۹- تلخ نشده- بیماری کزاز- دید و نگاه ■ ۱۰- قوم آتیلا- رشته کوه بلند زاگرس- به مقصود رسیدن ■ ۱۱- فرمانده کشتی- میر غضب- گناهکار ■ ۱۲- کشور وین تیان- گیاه- بخار دهان ■ ۱۳- ورق کاغذ- از واحدهای وزنی برابر ۳۰۰ کیلوگرم- نوعی خویشاوندی ■ ۱۴- نمایشنامه‌ای از فدریکو گارسیا مارکز- پول نیجر- خدای هندو ■ ۱۵- گلوله تفنگ بادی- پیشگویی- قایق پارویی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۱	۲					۳	
۷						۲		
۶					۲	۴		
				۵				
۴	۸	۹						
							۱	۴
		۵	۳					
							۸	۳
		۴	۱				۹	۶

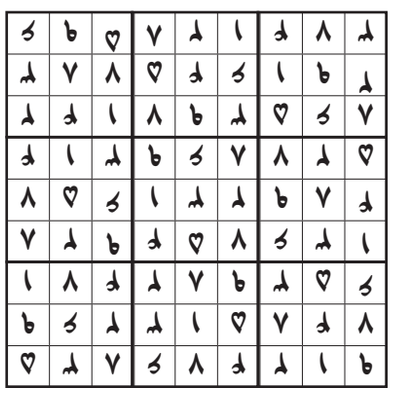

جدول کلمات متقاطع
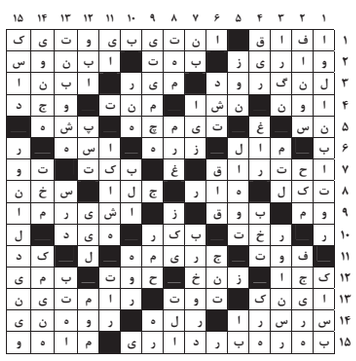
پاسخ جدول شماره ۵۷۰۰